

برای اولین بار



شل سیلوراستاین
ترجمه: چیستا یثربی

هلا

به روایت مردم کوچه و بازار

داستانی برای بزرگترها
لطفا بچه ها و بیماران قلبی نخوانند



به نام خالق کلام

شل سيلوراستاين
ترجمه: چيستا يثربي


به روايت مردم كوه و بازار



سیلورستاین. شل. ۱۹۹۹-۱۹۴۲
 هملت به روایت مردم کوچه و بازار / شل سیلورستاین / ترجمه
 چیستا یثربی - تهران: نامرد ۱۳۸۰
 ۷۵ ص. تصویر

ISBN 984-7144-21-0

مهرشنووسی بر اساس اطلاعات فیبا
 عنوان اصلی: Hamlet as told on the street
 ۱. نشر آمریکایی -- فرن ۲۰ -- ترجمه شده به فارسی ۲. نشر فارسی --
 فرن ۱۲ -- ترجمه شده از آمریکایی الف یثربی. چیستا. ۱۳۴۷. -
 سرچشمه ب عنوان:

۸۱۱/۵۲ [ج] PST۵۶۳ / ۸۴۵۸
 ۱۶۲۵ ص ۱۳۸۰
 ۱۳۸۰
 ۵۲۳۶-۸۰ م
 کابخانه ملی ایران
 محل نگهداری:



تهران / صندوق پستی ۴۸۳۷-۱۴۱۵۵
 تلفن و فاکس: ۶۳۵۳۸۳

هملت به روایت مردم کوچه و بازار

شل سیلورستاین
 ترجمه: چیستا یثربی

طرح جلد: رامین شیخانی با همکاری ندا تولایی
 چاپ سوم: پائیز ۱۳۸۱
 تیراژ: ۳۳۰۰

حروفچینی و صفحه‌آرایی: مؤسسه نیک البرز (زهرا براری)
 خدمات چاپ: امینی

شابک ۹۶۴-۷۱۴۴-۲۱-۰۰

ای.ای.ان ۹۷۸۹۶۴۷۱۴۴۲۱۶

کلیه حقوق برای ناشر محفوظ است.

تقدیم به کودکی که در همه ماست

همان که همیشه می پرسد،

و همان که ما همیشه در سکوت از برابر او می گذریم...

چیستا یثربی

من نمی توانم ابرها را برایت به چنگ آورم

و یا به خورشید برسم

من هرگز آن کسی نبودم که تو می خواستی...

متأسفم از این که رویای تو را تعبیر نکردم،

من تنها برایت آوازی خواندم

و گذشتم...

این تنها کاری بود که از دستم برمی آمد

مرا ببخش!...

«شل سیلوراستاین»

آیا این، پایان داستان یک شاهزاده است؟
نه... من داستان هملت را از ابتدا روایت می‌کنم...
منتها این بار

از زبان مردم کوچه و بازار...

پس نتیجه قصه ما این بار فرق می‌کند،

قصه «هملت به روایت مردم کوچه و بازار...»

«شل سیلوراستاین»

بودن یا نبودن

مسئله لعنتی این است!

این سؤال لعنتی باعث میگرد و سوء هاضمه من شده است....

«شل سیلور استاین»



سؤال: آیا قبول داری که در ترانه‌ها و شعرهایت کمی خشونت

وجود دارد؟

شل سیلور استاین: نه - ولی امیدوارم کارهایم با واقعیت جور

باشند...

می «یوریک» حالا نشانمان بده!
بگو چطور آنها را می خنداندى؟!...
پس چرا حالا نمى خندى؟!...
«هملت به روایت مردم کوچه و بازار»

فلسفه‌ای که در طی آن، انسان با ابزار طنز و سادگی، به درک صادقانه‌ای از خود و جهان‌ش نائل می‌شود، سبک نگارش سیلوراستاین، سرشار از شور و انرژی، احساسی ریتمیک، نجوا و فریاد است. ویژگی اساسی نگاه او، آزادی و رهایی از هرگونه قید و بندی است که احساس و ادراک انسان را دچار فالبها و کلیشه‌های از پیش تعریف شده کند. خود او در مقدمه کتاب «چراغی زیر شیروانی» می‌گوید: «من آزادم، هر کجا که دلم می‌خواهد می‌روم و هر کاری که دلم می‌خواهد انجام می‌دهم و معتقدم هر کسی باید چنین زندگی کند. نباید به هیچ کس وابسته بود»^(۱)

بسیاری از کسانی که فکر می‌کنند سیلوراستاین تنها نویسنده‌ای برای کودکان است، وقتی می‌فهمند که بزرگسالان بیشتر از کودکان، از آثار او استقبال می‌کنند، بسیار متعجب می‌شوند. یک معلم کلاس دوم دبستان، در این مورد برای سیلوراستاین نوشت: «آقای سیلوراستاین وقتی فهمیدم شما آثاری هم برای بزرگسالان خلق کرده‌اید، خیلی تعجب کردم. در واقع شوکه شدم...»

اما بزرگترها سیلوراستاین را بخشی از وجود خود می‌دانند، چرا که حرفهای ناگفته آنها را با زبان طنز بیان می‌کند.

وقتی که سیلوراستاین در سال ۱۹۶۰، نخستین کتاب کودکش را به نام «درخت بخشنده» به چاپ رساند، خیلی زود به عنوان نویسنده موفق کودکان به شهرت رسید. هجو، نوعی حماقت ماهرانه و بازی استادانه با لغات، از ویژگیهای کار اوست. گویی که او با طبیعت انسانهای هر سنی

۱- منبع: اینترنت - همان سایت

آشناست و جالب این جاست که سیلوراستاین هرگز از قبل تصمیم نگرفته بود نویسنده یا تصویرگر کتابهای کودکان شود.

یکی از دوستانش به نام «نومی آن گِرر» (Tomi Ungerer) او را به دفتر دوستش اورسلا-نوردستام (Ursula Nordstrom) برد و او سیلوراستاین را قانع کرد که برای کودکان بنویسد. اولین کتاب او «درخت بخشنده» که بعدها با موفقیت زیادی روبرو شد، ابتدا توسط یکی از ویراستاران به نام «ویلیام کول» (William Cole) مردود شناخته شد. کول حس می کرد که کتاب میان ادبیات کودک و بزرگسال دست و پا می زند و چون مخاطب مشخصی ندارد، فروش خوبی نخواهد داشت. اما از دید سیلوراستاین این داستان درباره دو گروه از آدمهاست. یک نوع از آدمها که بخشنده و نوع دیگر که گیرنده هستند و البته بعدها هر دو گروه کودک و بزرگسال از این کتاب استقبال کردند، کتاب «رقصهای مختلف» نیز (different dances) حاوی مجموعه شعرها و قصه هایی برای کودکان است که بزرگسالان نیز به نوعی مخاطب آن هستند. چون نویسنده از ورای طنز، نگاهی به پوچی و هرج و مرج حاکم بر جامعه بزرگسالان دارد.

سیلوراستاین، با نگاه دو گانه و طنزآمیز خود، نویسنده ای است که تحت هیچ قالب معین و بر حسب خاصی نمی گنجد، همان گونه که روح جسور و آزادش هیچ گونه محدودیتی را بر نمی تابد. او بی گمان، نویسنده، طنز پرداز، شاعر و فیلسوف بزرگ دلهای پرتپش و سرزنده است. حال چه این دلهای در سینه کودکان جای داشته باشند، و چه در سینه بزرگترها.

سبک بدعت گذاری او، نو و منحصر به فرد است، چرا که به قول خودش:

«خوشبختانه کسی در اطرافم نبود که از او تقلید کنم، پس راه خودم را دنبال کردم...»



«هملت به روایت مردم کوچه و بازار» (داستانی برای بزرگترها)، یکی از آثار شل سیلور استاین است که در ژانویه ۱۹۹۸ در یکی از نشریات آمریکا به چاپ رسید و سر و صدای زیادی به پا کرد. علت اصلی جنجال درباره این کتاب، نگاه جدیدی است که سیلور استاین به داستان معروف شاهزاده دانمارکی و نمایشنامه معروف «هملت» اثر نمایشنامه نویس معروف انگلیسی «ویلیام شکسپیر» دارد.^(۱)

سیلور استاین در این اثر نیز، مانند سایر آثار قبلی اش، با نگاه خلاقانه و انتقادی خود، موضوع کهنه نمایشنامه هملت را زیر سؤال می برد و با طرح طنزگونه آن، به نتایج اخلاقی جدیدی می رسد که آن نتایج اخلاقی، در واقع نقدی بر قوانین جامعه پدرسالار امروزی است.

عامل دیگری که باعث شد این داستان در زمان خود، باعث بحث و جنجالهای فراوان باشد، سنت شکنی معمول سیلور استاین در فضاسازی و معرفی شخصیت های شناخته شده نمایشنامه هملت است که نسخه های سینمایی آن نیز موجود است. و همچنین مقایسه ای طنزگونه میان آن شخصیتها و شخصیت های امروز جامعه آمریکا...

خواننده ای که با نمایشنامه «هملت» آشناست، قطعاً پیشداوری خاصی را درباره شخصیت های اصلی این نمایش یعنی هملت، افیلیا، پولونیوس،

1- William Shakespear - Hamlet

ملکه و... دارد. سیلور استاین از همان ابتدا، همه پیش فرضها را در مورد این شخصیتها در ذهن خواننده ویران می‌کند. در داستان او، مادر هملت، زنی بی اراده و مستأصل است که به دلیل ظلم و خشونت جامعه مردسالارانه، تن به ازدواج مجدد با برادر همسرش داده است، در حالی که اصلاً او را دوست ندارد و در واقع خود او، به نوعی قربانی نظام خشونت‌آمیز جامعه‌اش به شمار می‌رود.

"افیلیا"، دختری زیرک و حسابگر است که تنها قصد و هدفش، به دام کشیدن هملت برای ازدواج و رهایی از تنگ‌روایی است. لایرنس، برادر افیلیا، پسر کله‌شق و نادان است که تنها به توان جسمانی، برتری عضلانی و عقده طبقاتی‌اش می‌بالد و از قدرت تفکر بی‌بهره است. شاه‌کلادیوس (عموی هملت) نیز، مردی جاه‌طلب و ظالم است که برای بنیان نهادن پایه‌های قدرتش از هیچ رذالتی رویگردان نیست و آشکارا نیز به آن اعتراف می‌کند و هملت، شاهزاده‌ای است که چون پسر بچه‌ای نابالغ، قربانی آداب و سنتهای مرده جامعه و دستاویزی برای اعمال قوانین مردسالارانه آن می‌شود. در واقع هملت، بازیچه بازی مردگان و وسیله انتقامجویی آنهاست. هملت در داستان سیلور استاین، یک قربانی است، اما نه قربانی تردید و دودلی خویش، بلکه قربانی بازی نقشها و صورتنمایی است که جامعه مردسالارانه به عنوان یک مرد به چهره او زده است. هملت نقشی ایفا می‌کند که دلیلش را نمی‌داند، انگیزه اجرای آن هم برایش مشخص نیست. تنها بدون دانستن چرایی نقش و چگونگی ایفای آن، پا به صحنه نمایش زندگی می‌گذارد و پایان چنین نمایشی، نتیجه‌ای، جز همان هرج و مرج پایان نمایش نیست. کوه مردگان و خون و استخوانها... بدون

آن که اجساد و دلیل مرگ آنها از یکدیگر متمایز باشند...

گویی که ظالم و مظلوم و قاتل و مقتول هر دو در این نمایش به یک اندازه مستحق مجازات هستند و هر دو به یک اندازه بی گناهند. چرا که هیچ یک از انگیزه‌های نقش خود اطلاعی ندارند و در واقع همگی در یک اصل مشترکند. ناآگاهی و جهل نسبت به چرایی و چگونگی نقشی که بازی می‌کنند...

این است که هملت سیلور استاین، هرگز «بودن یا نبودن» را مسئله اساسی نمی‌داند. بلکه آن را «مسئله لعنتی و نفرین شده» می‌داند، و این شاید فرق اساسی هملت سیلور استاین با هملت شکسپیر است. چرا که هملت سیلور استاین، جمله معروف هملت شکسپیر را چنین تغییر داده است. «بودن یا نبودن... مسئله لعنتی این است!...»

در آشفته بازار هملت سیلور استاین، داستان هملت، به زبان مردم کوچه و بازار روایت می‌شود. نثر ادبی در سایه طنز اجتماعی سیلور استاین، تغییر ماهیت داده است و داستان، سرشار از اصطلاحات و تکیه کلامهای عامیانه و روزمره مردم کوچه و بازار است. در ترجمه متن سعی شده است که معادلهای فارسی مناسبی جایگزین اصلاحات عامیانه آمریکایی شود. یکی از فرازهای استثنایی هملت سیلور استاین، صحنه مواجهه هملت با گروه بازیگران است که در آن نظام ستاره سالاری حاکم بر فضای سینمایی آمریکا و به ویژه هالیوود، در قالب طنز به تصویر کشیده می‌شود. در اینجا نیز «هملت»، نمادی از هنرمندان جوان، آرمان طلب و کمال گرای امروزی است، که ایده‌های تعالی جویانه هنری‌اش در تضاد با نظام نجاری و ستاره سالاری حاکم بر صحنه، به گریز و بیزاری او از صحنه تئاتر

منجر می شود.

نباید از یاد برد که شل سیلوراستاین، فیلمنامه نویس و ترانه سرای بسیاری از آثار هالیوودی نیز بوده است، او روحیه سودجویانه حاکم بر فضای هنر را می شناسد، و در این فراز طنزآمیز به خوبی احساس بیزاری خود را از فضای ابتذال حاکم بر هنر نشان می دهد.

«هملت به روایت مردم کوچه و بازار، از معدود نوشته های سیلوراستاین است که خواندن آن تنها برای بزرگسالان توصیه شده است.

چرا که کودکان قبل از آگاهی از نمایشنامه هملت، احتمالاً متوجه لحن انتقادی و طنزآمیز داستان نخواهند شد.

اما از نظر مترجم، این اثر نیز، مانند سایر آثار سیلوراستاین، برای مخاطب خاصی نوشته نشده است و همه افراد از هر گروه سنی می توانند با آن ارتباط برقرار کنند، چرا که سیلوراستاین با نگاهی نو، داستان هملت را از ابتدا تا انتها روایت می کند و خشونت حاکم بر لحن او، ناشی از خشونت اجتناب ناپذیر جهان امروز ما است. جامعه جهانی که کودکان ما در آن بزرگ می شوند. پس اگرچه درک هملت، شرط سنی دارد، منتها مخاطب داستان باید از ورای فضاها و طنزآمیز داستان، به زیربافت منتقدانه و عصیانگرانه آن پی ببرد و متوجه بدعت و سنت شکنی سیلوراستاین در تعریف جدیدی از مفاهیم مرسوم اخلاقی شود.

هملت به روایت مردم کوچه و بازار، برداشتی فلسفی و جامعه شناسی از اثر هملت شکسپیر است که در قالب خلافت کلامی و بدعت های تصویری سیلوراستاین، رنگ جدیدی یافته است. اثری که ترجمان جدیدی از مفهوم «بودن یا نبودن» را به دست می دهد و در این ترجمان جدید، به عهده خود

خواننده است که پس از خواندن داستان، برای «سؤال لعنتی» بودن یا نبودن! پاسخی در خور بیابد.

سیلور استاین، قوانین نظام پدرسالاری حاکم بر جامعه را زیر سؤال می‌برد، اما راه حل نهایی چیست؟

این دیگر به عهده خود خواننده است که از قصه هملت به درس اخلاقی جدیدی برسد و این رسالت نویسنده حساس و موشکافی چون سیلور استاین است که با تعمق در بُن مایه‌های فلسفی، اجتماعی، اقتصادی و روان شناختی جامعه، به تفسیر جدیدی از مفهوم بودن یا نبودن می‌رسد و چنین است که هملت را با ثقلی نو و متفاوت به زبان مردم کوچه و بازار روایت می‌کند.

چیستا یثربی

«فرانسیسکو» و «برناردو» از قصر پاسداری می‌کردند
 تکیه داده بر نیزه‌هایشان،
 حوصله حرف زدن نداشتند
 سرشان حسابی گرم بود،
 و توی گوشه‌هایشان صدای هوهو می‌شنیدند
 و بعد...

سر و کله یک روح پیدا شد،
 با لباس ژنده و نامرتب
 و زره زنگ زده‌ای که تَلَق تَلَق صدا می‌کرد
 آن دو گفتند:

«هی آقای روح، آیا شما پادشاه مرحوم عزیز ما نیستید؟...»
 اما روح حتی یک کلمه نفرین شده هم به زبان نیاورد
 همان طور، هوهوکنان راهش را گرفت و رفت...
 آنها گفتند:

«بهتر است از هم جدا شویم
 و موضوع این روح کثیف را به هملت بگوییم...»

به این ترتیب آنها رفتند و هملت را پیدا کردند،
 به او گفتند: «ای شاهزاده نازنین...
 روح پدر شما این طرف و آن طرف پرسه می‌زند...
 او عبوس، غرغرو و کرمو است...
 و اگر در این سرزمین، چیزی در حال پوسیدن باشد
 بی‌شک همان پدر شماست!»
 هملت گفت: «آیا شما یقین دارید که او پدر من است؟
 آیا موهایش خاکستری و وسط سرش طاس است؟
 آیا چشمان آبی درخشان و بی‌باکی دارد؟
 و یک خال‌کوبی اینجا روی دستش که روی آن نوشته:
 «گرترود^(۱) برای همیشه»؟
 و آنها گفتند:
 «دقیقاً چنین موجودی در محل کشیک ما ظاهر شد...
 ما هیچ آزمایش فیزیکی روی او انجام ندادیم،

۱- نام مادر هملت

و مطمئن نیستیم که آن موجود، پدر شما باشد
اما می‌دانیم که او یک روح نفرین شده است...»
هملت گفت: «نشانم دهید کجا این روح را دیدید؟
تا بفهمم که پدرم بوده یا شما دو تن گیج و منگ بودید!...»

* * *

آنها هملت را به آن محل بردند
پنج دقیقه منتظر ماندند
و بعد هو هو
روح دوباره پیدایش شد...
پوستش خاکستری، دندانهایش سیاه و چشمخانه‌هایش خالی بود،
هملت به او اشاره کرد و فریاد زد:
«صبر کن، ای روح جسور! آیا تو تنها وهم و خیالی؟...»
روح گفت: «نه، سوء تغذیه، مرا به این روز درآورده است...
البته که من روح هستم... اما اصلاً نترس پسر...
می‌خواهم داستان کثیفی را برایت نقل کنم،
که موهایت را از ریشه می‌سوزاند...»
بعد ادامه داد: «تو دو خویشاوند داری که من از آنها نام نمی‌برم...
یکی از آن دو قاتلی خونخوار و دیگری زنی بدکار و بی‌وفاست،
وقتی که من درست در همین باغ خوابیده بودم،
برادر جاه طلبم، توی گوش من، سم ریخت،

و قبل از این که تنم سرد شود، پیراهن و پیژامه مرا به تن داشت،
و با تاج من روی سرش، در بستر خفته بود...
از دواج او با مادرت، وصلتی گناه آلود بود،
و افکار وحشتناک درباره ارتباط آنها،
از عقل روح پیری مثل من، بیرون است...
پس انتقام مرا از این زن بدکار و آن مرد قاتل بگیر...
و گرنه من هرگز در گور نفرین شده خود آرامشی نخواهم یافت...»

* * *

این خبرها، هملت را از خود بی خود کرد...
 آب دهانش آویزان شد،
 و شروع به راه رفتن کرد
 با چشمان تار و زبان تلخ،
 دوییتی و شعر سپید، بلغور می کرد...
 پسرک اشرافی دو دل شده بود،
 نمی دانست که چه نوع تخم مرغی می خواهد؟!
 آب پز، عسلی یا نیمرو؟...
 به خانمها هم توجهی نداشت،
 و نمی دانست که کدام اسبش را به مسابقه بفرستد
 و وقتی از او می پرسیدند: «امروز می خواهی چه لباسی بپوشی؟»
 او می گفت: «اوم... لباس سیاه...»
 عمویش را «قاتل» می نامید،
 و مادرش را «زنی بدکار»

و دیگر به «افیلیا»^(۱) توجهی نداشت
و افیلیا تمام سعی اش را به کار می بُرد،
تا حال او را بهتر کند.
دخترک می خواست جواهرات تاج او را برق بیندازد،
ولی هملت اجازه نمی داد،
به جای گفتن «آری»،
پسرک نادان، مدام «نه» می گفت...
و همه فکر می کردند
که او از زنان بدش می آید...

* * *

۱- افیلیا: زمره هملت در حاشانه شکسپیر

سپس، قدیمی‌ترین دوستان هملت
 «روزنشترن» و «گیلدن کراتز»^(۱) به دیدنش آمدند و گفتند:
 «هی پسر، تو چقدر بداخلاق شده‌ای!
 کمی ورزش کن... کمی بشین و پاشو و بعد با ما به مهمانی بیا...
 ما چند تا بازیگر برای تو آورده‌ایم،
 آنها شعر و آواز بلدند،
 و برایت نمایشی می‌دهند که خلقت کمی شاد شود...»
 هملت گفت: «هی! مضحکه و آواز!.....
 این همان چیزی است
 که خون بعضی آشغالها را به جوش می‌آورد...
 ما یک نمایش اجرا می‌کنیم!...
 و این همان چیزی است
 که به وجدان پادشاه، ضربه می‌زند
 البته اگر این لعنتی، اصلاً وجدانی داشته باشد!...»

1- Rosenstern and Guildenrantz

بعد هملت بازیگران را صدا زد و گفت:
 «هی... می‌خواهم به شما احمقها بگویم،
 که برای شروع نمایش، چطور نقشتان را بازی کنید:
 شما باید همان طوری حرف بزنید،
 که من الآن دارم حرف می‌زنم!...
 شتاب نکنید، حرفتان را قرقره نکنید، اغراق هم نکنید
 منظورم این است که بگذارید زبانتان بچرخد،
 وگرنه می‌دهم وارونه آویزانتان کنند،
 یادتان باشد که هوا را با دستهایتان چنگ زنید
 و کلمات مرا با شیوه‌های عجیب و غریبتان، خراب نکنید!...»

* * *

سرپرست گروه بازیگران گفت:
 «هی، آیا ما زنده ایم؟...
 یا فقط مثل یک تکه گوشت،
 نشسته ایم و به چرنديات این مرد گوش می دهیم؟
 من این چیزی که تو اسمش را نمایشنامه گذاشته ای، خوانده ام...
 خیلی بد نیست، ولی تعلیق آن کم است،
 با گفتگوهای اضافی و یک ویرایش درست و حسابی،
 شاید بتوان چیزی از توی آن درآورد...
 البته به شرطی که تو حاضر شوی،
 حقوق نویسندگی ات را با کسی تقسیم کنی...
 و اما درباره این پادشاه که برادرش را مسموم کرده...
 واقعاً تو فکر می کنی وقتی پادشاه واقعی اینجا باشد،
 من بتوانم این نقش را مقابل او بازی کنم؟
 آن هم جلوی چشم مادرت؟!...
 هی، تو باید عقل از سرت پریده باشد!.....
 پادشاه زبان مرا می بُرد و چشمانم را درمی آورد

بعد مرا توی روغن سرخ می‌کند،
و به جهنم می‌فرستد...»
هملت گفت: «چطور است دستمزدتان را دو برابر کنم؟!...»
بازیگر گفت: «بد نیست... حالا بهتر شد!...»

* * *

سپس بازیگر ادامه داد:

«من می‌خواهم اسمم، بالای عنوان نمایشنامه باشد،
و سه درصد از سود خالص اجرا را می‌خواهم
و می‌خواهم آن دختر موخرمایی، منشی صحنه من باشد،
بعد از هر جمله‌ای که می‌گویم، تأیید کارگردان را می‌خواهم،
به همراه یک نوشیدنی خنک،
در ضمن اگر تغییری در متن به‌وجود آمد،
من اول باید آن را ببینم،
کسی را می‌خواهم که لباس‌هایم را تنم کند،
و یک نفر که لباس‌هایم را درآورَد
و یک آرایشگر برای موهایم...
ضمناً بزرگترین رختکن، باید مال من باشد
یک بند هم باید به قراردادم اضافه شود
که من بتوانم بعد از یک ماه از شر این نمایش خلاص شوم،
و اولین چیزی که می‌خواهم این است:
که هرکسی را که می‌گویم، از نمایش اخراج کنید،

برای رفت و آمد به اینجا باید وسیله نقلیه در اختیارم باشد،
و بلیت مهمان برای هر کسی که بخواهم،
ومی خواهم که برادر و پسر عمویم نیز در این نمایش، استخدام شوند،
و سعی نکنید که دور از چشم من کاری کنید،
و دفعه بعد هم که خواستی با من حرف بزنی،
اول با کارگردان هماهنگ کن!...
و حالا ممکن است شرت را کم کنی تا ما تمرین را شروع کنیم؟!...»

* * *

به این ترتیب هملت، دزدکی از آن جا رفت،
 و در حالی که به دنبال یک حامی می گشت،
 زیر لب غرغرکنان گفت:
 «دیگر هرگز با هیچ بازیگر لعنتی صحبت نخواهم کرد...»
 او و «هوراشیو» باهم قدم می زدند،
 تا این که دیدند چند دلک باهم، گوری را در گِل حفر می کنند،
 هملت جمجه ای را برداشت و گفت:
 «این متعلق به چه کسی بود؟»
 آنها گفتند: «یوریک!...»
 و هملت گفت: «آه... من این یوریک بیچاره را می شناختم...
 او دلک دربار بود...
 هی یوریک! حالا نشانمان بده!...
 بگو چطور آنها را می خنداندی؟!...
 پس چرا حالا نمی خندی؟!...
 من این لبها را بوسیده ام. وقتی بچه بودم...»
 و هوراشیو با طعنه گفت:

«هی... بهتر است دیگر جایی نگویی لبهای این دلک را
بوسیده‌ای!

مردم به اندازه کافی پشت سرت حرف می‌زنند،
و خودت می‌دانی که می‌گویند تو به افیلیا توجهی نداری!...»

* * *

حالا که حرف «افیلیا» شد، پدرش پولونیوس به او گفت:
 «هی، آن شاهزاده، دختر مرا در آب نمک، خیسانده است
 و برای «روز مبادا» نگه داشته است...
 کاری کرده که دخترک تمام شب راه برود،
 و در عوض، تا ظهر بخوابد،
 خدا می‌داند که با او چه کرده!...
 اما او شاهزاده ملوکانه ماست!
 پادشاه زمین، آسمان و آب...
 با این همه، یک کله پوک، صورت جوش جوشی است
 که می‌خواهد دخترم را خام کند.»
 پس پولونیوس، دخترش «افیلیا» را صدا کرد و به او گفت:
 «گوش کن دخترم!
 امیدوارم تو و هملت بی‌اجازه من، قرار ملاقات نگذاشته باشید،
 چون شاهزاده‌ها همیشه زیاده طلب هستند،
 و ضمناً بدان که مردها هرگز خواستگار آن چیزی نیستند
 که می‌توانند آن را رایگان هم به دست آورند،

افیلیا گفت: «پدر، من حساب کار دستم است...
 فکر می‌کنی می‌خواهم به تعداد زنان بدرفتار این قصر اضافه کنم؟
 این جوان برای من نامه‌ای فرستاد و از «ماه» چیزهایی گفت...
 و من فکر می‌کنم که او کمی مشکل دارد...»
 پولونیوس گفت: «پس بهتر است همان طور مشکل دار باقی بماند،
 چون اگر دستش به تو برسد
 می‌گویم برادر بزرگت لایریتس،
 دمار از روزگارش درآورد!...»
 لایریتس که اسم خودش را شنید، گفت:
 «هی پدر داشتنی مرا کله هوا می‌کردی؟
 آن هم درباره چیزی که اصلاً درباره آن خبر ندارم؟!»
 پولونیوس گفت: «پسرم، موضوع «هملت» است،
 که تمام عمر با قاشق نقره به او غذا داده‌اند...
 او وبال گردن من شده است،
 این بچه اشراف زاده، حتی بلد نیست با یک گشتی بازی کند
 دائم این گوشه و آن گوشه و زوز می‌کند...»

و تاجش را سر انگشتش می چرخاند،
و مرا در تمام شهر ماهی فروش خطاب می کند،
و خواهر معصومت را با اشعار و معماهایش فریب داده است...
هی راستی فکر نمی کنی، خواهرت، کمی چاق شده است؟...»
لایریتس گفت: «پدر این دختر، اصلاً وارد نیست...
اگر هیکلش را درست تکان می داد،
می توانست یک شاهزاده خانم واقعی شود!...»
افیلیا گفت: «درست است... این دقیقاً، نقشه من است...
هرچه پادشاه زودتر بمیرد، من زودتر ملکه خواهم شد.»
پولونیوس گفت: «کافی است!
این آقای شاهزاده حال و روز مرا خراب کرده است،
حالا هم باید این تئاتر لعنتی را تماشا کنیم!
مرده شور این تئاتر را ببرد!...
سالن تئاترشان، کثیف و صندلیهای آن ناراحت است.
اگر این بلیت ها را پس می گرفتند،
هرگز پایم را به آن سالن کثیف نمی گذاشتم...
احتمالاً این نمایش پر از نمادهایی است
که من از آنها چیزی سر در نمی آورم...
امیدوارم که اجرایشان خراب شود،
و منتقدان نمایش آنها را به گند بکشند!...»

به این ترتیب آن‌ها به دیدن نمایش رفتند،
 و همهٔ درباریان آن جا بودند
 روی نیم تنه‌هایشان الماس آویزان کرده بودند
 و روی سرشان روبان زده بودند
 آقایان، خانمها، سگها و بچه‌ها...
 همه حاضر بودند،
 روی خیمه نوشته بودند،
 «قتل، فریب و انتقام...»
 یکی از ده نمایش برتر سال
 فرصت تماشای آن را از دست ندهید!
 بنابراین همه فکر می‌کردند
 که این هم یک نمایش چرند دیگر است
 و آنها در صندلی‌هایشان جای گرفتند
 و در ردیف‌های خود قوز کردند،
 سربلیتهایشان را کردند، نوشیدنی نوشیدند،
 و دربارهٔ کارهایشان و راجی کردند،

در صندلیهایشان تکان خوردند،
 و سعی می‌کردند اگر آدم مشهوری آن جا هست،
 آویزان او شوند...
 و بعد نمایش شروع شد...
 و داستان پادشاهی را نشان می‌داد
 که در گوش برادرش سم می‌ریخت!
 و شاه کلادیوس هم به این صحنه نگاه می‌کرد...
 ناگهان حس کرد که او را به گند می‌کشند...
 با عصبانیت گفت: «من می‌دانم که مسئول این قضیه کیست!»
 فریاد زد: «هی گِرتی بیا اینجا عزیزم...
 پسر مَشَنگت چه مرگش شده است؟
 من به این پسر جا دادم...
 و گذاشتم درسش را بخواند
 و او مرا «قاتل» می‌خواند!
 و این همه توهین و حشیانه به من روا می‌دارد؟
 لعنت بر او!...
 من باید او را به خاطر این تهمت، تحت پیگرد قانونی قرار دهم،
 ولی افسوس که قانون تهمت و افترا هنوز تدوین نشده است،
 فقط به خاطر این که من با تو ازدواج کرده‌ام،
 او می‌خواهد مرا به جهنم بفرستد...
 فکر می‌کنم که دلش می‌خواست تا آخر عمر، کنار تو باشد!...»
 ملکه گرتود گفت:

«فکر می‌کنم او دچار یک نوع عقدهٔ ادیپ^(۱) شده است،
چون می‌بیند مادرش به جای پدر، عمویش را دوست دارد.»
شاه گفت: «عقدهٔ ادیپ؟!...»
این جوان ولگرد مرا به کثافت کشیده است...
اگر فرمانبردار نباشد،
او را به همان جایی می‌فرستم که پدرش را فرستادم،
بنابراین به او بگو
که بهتر است بعضی چیزها را به زبان نیاورد
وگرنه ممکن است سر نکبتش را از دست بدهد،
و هرگز نتواند تاج پادشاهی را روی آن بگذارد!...»

* * *

۱- فروید معتقد بود که در «عقدهٔ ادیپ»، کودک به یکی از والدین جنس مخالف حود عشق می‌ورزد،
و از دیگری دوری می‌جوید (Oedipus Complex)

به این ترتیب ملکه، نزد هملت رفت و گفت:
 «گوش کن پسرم!
 بهتر است با پادشاه آشتی کنی،
 قبل از اینکه کار خلافی از تو سر بزند
 درست است که او جورابه‌های سیاه و پیراهنهای هاوایی می‌پوشد،
 ولی این دلیل نمی‌شود که با او بدرفتار کنی،
 چون در هر حال او عموی توست
 و من هم حلقه ازدواج او را به دست دارم،
 و مهمتر از همه این که:
 او حالا پادشاه لعنت شده این سرزمین است.»
 هملت گفت:
 «لطفاً نگوئید پادشاه لعنت شده!...
 این کلمه باعث می‌شود که خون در تنم منجمد شود
 پدر من، مردی جذاب، باوقار و اصیل بود
 و این یکی، تنها مردکی چاق، احمق و پرمواسه است.
 مادر، فقط به خاطر این که کسی روی سر لعنتی‌اش تاجی

گذاشته است.

نمی‌تواند شما را وادار کند که همسر او شوید!»
مادرش گفت:

«هی، قبل از این که تا آخرش بروی...
چیزی دربارهٔ زنها هست که باید بدانی...
از دختران شیردوش گرفته تا ملکه‌ها،
ما همه رویای گیسوبندانی از گل میخک در سر می‌پرورانیم
اما اصطلاحی هست که می‌گوید:
وقتی گوشت غذا را خوردی، نوبت خوردن لوبیا می‌رسد
و وقتی لوبیاها را هم خوردی، نوبت خوردن کفش‌هایت می‌رسد...
به هر حال باید چیزی برای خوردن داشته باشی!...
به من فکر کن!...

زنی جوان و شیرین
سپس ناگهان بوم...!
شوهرم مُرد و سر و کلهٔ این مردک چاپلوس پیدا شد،
همان ضرب المثل قدیمی: غذا را گرم کن و شیرین باش...
یا این که جایت در خیابان است!

بنابراین عزیزم، من تو را شماتت نمی‌کنم،
تو همیشه بچهٔ شاکی و گرسنه‌ای بوده‌ای،
ولی زندگی ادامه دارد،
و یک ملکه همیشه باید لبخند بزند!...

سپس ناگهان...
 هملت از پشت پرده، صدایی شنید
 شبیه صدای موشی که آن پشت می‌لولید،
 اما این پدرِ افیلیا، جاسوس شاه بود
 که همه چیز را گوش می‌کرد و یادداشت برمی‌داشت...
 هملت فریاد کشید: «یک موش!»
 و به سوی آن مکان، یورش برد،
 و پولونیوس، با چهره‌ای در حال استراق سمع، به زمین افتاد
 هملت دید که او شاه نیست و گفت:
 «آه لعنتی! بالاخره وظیفه‌ات را انجام دادی!...
 و این است آن چه به دست آوردی؟...
 حالا من پدر دختر محبوبم را کشتم!
 و سراسر به این خون آغشته‌ام...
 چگونه می‌توانی چنین چیزی را برای کسی توضیح دهی که
 دوستش داری؟»

سپس افیلیا آمد و صدا زد:
 «پدر، پدر عزیزم...
 هملت، آیا پدر من اینجاست؟»
 هملت گفت:
 «خب او هم هست و هم نیست.
 اما کسی باید به گربه خبر داده باشد.
 اگر می‌خواهی کسی از پشت، به تو خنجر نزنند،
 نباید مثل موش، سر و صدا راه بیندازی...»
 افیلیا گریه کنان گفت:
 «آه پدرم مرده است...
 و تو هم اینجا به او چسبیده‌ای
 نمی‌توانم باور کنم که تو این کار زشت را انجام داده باشی
 تو همه چیز را می‌خواستی،
 ولی حالا هیچ چیز به دست نخواهی آورد!...
 نه دیگر هرگز مرا به دست نخواهی آورد،
 آیا این همان شیوه منحرفی بود که می‌خواستی مرا با آن

مسخره کنی؟»

هملت گفت:

«هی، بهتر است که تو مدتی به جایی بروی،

مثلاً یک صومعه!...»

افیلیا با بغض گفت:

«صومعه؟!...»

حالا که جوجه را خورده‌ای، می‌خواهی استخوانهایش را

پنهان کنی؟

با آن شعرها و قولهایت، مغز مرا شستشو دادی،

و حالا می‌گویی: صومعه؟

تو شاهزاده نیستی، بلکه یک سگ کثیف هستی!...»

هملت گفت:

«خواهش می‌کنم...»

من در وضعیت جنون‌آمیزی هستم

نمی‌بینی که دارم از تردید دیوانه می‌شوم؟

بودن یا نبودن؟

مسئله لعنتی این است!

این سؤال لعنتی باعث می‌گرن و سوء هاضمه من شده است،

آیا باید بر دریای مشکلات آغوش باز کنم

یا فقط کنار ساحل، تاتی تاتی قدم بزنم؟!...»

افیلیا گفت: «هی... مرا احمق فرض نکن!...
 همهٔ این ماجرای دیوانگی را از خودت ساخته‌ای...
 چون اگر دیوانه باشی، مجبور نیستی شاه را بکشی،
 یا با من ازدواج کنی،
 یا هر کار لعنتی دیگری انجام دهی...»
 هملت گفت:

«هی دختر، چطور است بروی و یک کیک بپزی؟
 یا به تنِ بی مصرفت تکانی بدهی!
 و توی یک دریاچهٔ لعنتی، شیرجه بزنی؟!.....»

* * *

و این جاست که هملت دومین اشتباه کشنده را مرتکب شد،
او واقعاً منظورش این نبود که افیلیا چنین کاری کند،
اما دخترک مثل برق دوید،
توی آب پرید و غرق شد
و بعد همانجور که همه می دانند:
روی آب باد کرد و شناور شد...
و هملت گفت:
«شکی نیست که همه بدبختیها باهم به سر آدم می ریزند.
این هم چیز دیگری که من به خاطرش احساس گناه می کنم...»

* * *

بعد برای افیلیا، مراسم تشییع جنازه گرفتند،
 و همه آن جا بودند...
 آنها به نیم تنه هایشان الماس و به موهایشان روبان زده بودند،
 تسبیح هایشان را می چرخاندند،
 و در صندلیهایشان تکان می خوردند،
 و سعی می کردند اگر شخص مشهوری آنجا هست،
 او را ببینند،
 و همه چیز به خوبی می گذشت...
 تا اینکه لایریتس، برادر افیلیا
 جار و جنجال به راه انداخت و شروع به یاهو گویی کرد
 مشتش را در هوا تکان داد و موهایش را کشید
 و در زیر شلواری اش، ورجه ورجه کرد
 و با حالت دیوانه واری بالا و پایین پرید
 و خودش را تکان داد و فریاد زد:
 «فقط اگر بدانم چه کسی باعث مرگ او شده است...
 او را مثل یک هلو قاچ قاچ می کنم!...»

قلبش را در می آورم و به یک جای دور می فرستم...
 اجزای بدنش را تکه تکه می کنم،
 و با پست سفارشی به انگلستان می فرستم
 بعد اگر می تواند برود و اعضای بدنش را پس بگیرد!...»
 پادشاه کتش را کنار زد و گفت:
 «هملت، کسی است که خواهر تو را به این روز انداخته است!
 و او همان کسی است که پدر تو را کشته است...
 و تو تنها کاری که می کنی هوهو کردن و شلوغ بازی است؟
 واقعاً که تو چه پسر و برادری هستی؟
 اگر این بلا سر خانواده من می آمد، می دانستم چه کار کنم!...
 مثل سوزن خالکوبی، توی تن هملت فرو می رفتم،
 بیا... این شمشیر سمی را بگیر،
 این شمشیر، هر آدم انگلی را به یک سفر بی برگشت می فرستد،
 چون تنها چیزی که لازم دارد، یک خراش کوچک است...
 هی، هملت با یک مسابقه شمشیر بازی چطوری؟»
 سپس ناگهان، آن مکان نفرین شده، خالی شد...
 هملت، لایریتس را گرفت،
 و لایریتس به هملت چنگ زد...
 سپس هملت چرخ می زد و یقه عمویش را هم گرفت
 در همان زمان، ملکه شربت سمی را نوشید...
 همان شربتی که پادشاه برای هملت درست کرده بود،
 و این طوری شد که ملکه افتاد و مُرد...

هملت هم مُرد
و لایریتس نیز...
همگی بالای قبر افلیا روی خاک افتادند
کنار قبر پولونیوس...
و قبل از این که شما بتوانید پلک بزنید یا سرتان را برگردانید،
همه آدمهای لعنتی این قصه، مرده بودند..

* * *

«فورتینبراس» در حال قدم زدن بود که گفت:
«این چیست؟»

من هرگز چنین بلبشویی ندیده بودم...
جمجمه و شمشیر، روده و لخته‌های خون
و پیکرهای انباشته روی یکدیگر، از سقف تا زمین!...
لیوانهای شکسته و گیسوان در هم و برهم
خون و شربت، سرازیر از پلکان،
لباسها و اسلحه‌ها، پاره پاره
و تاج پادشاهی که روی زمین می‌غلند
یک شاه پنجر، یک ملکه مسموم...
و یک شاهزاده که پایین پله‌ها افتاده و مرده...
و آن سو تر، پرده‌ای مردگان دیگر را جدا می‌کند...
و جسدی که بر روی برکه ماهیگیری باد کرده است...
و در باغ، جسد سفت شده‌ای را می‌یابی،
با خالکوبی روی دستش که نوشته: «گرتروید برای همیشه»
و دو نگهبان برج، گیج و ناهشیار
هیچ کس نمی‌داند که چه اتفاقی اینجا افتاده است!...»

خوب، این است پایانِ داستان شاهزاده شیرین ما
او در بهت و گیجی مُرد،
و از آن پس دیگر، کسی او را ندید...
و نکته اخلاقی قصه، تا امروز چون زنگی طنین دارد...
و شما ممکن است روزی آن را روی یک قاشق نقره بخوانید
که:
«انتقام یک پیرمرد ممکن است باعث نابودی یک جوان شود»
و این که: «هرگز در کارهای مادران، زیاد فضولی نکنید!»

شل سیلور استاین - ژانویه ۱۹۹۸

آثار دیگر مترجم:

- سلام به ناممکن / مجموعه شعر / نشر افق / ۱۳۷۶
- آبی کوچک عشق / گزیده اشعار عاشقانه جهان / ترجمه و انتخاب: جیتا یثربی / ۱۳۷۹
- عشق در زمان ما / سه قصه روان شناختی / نشر نامیرا / ۱۳۷۸
- دوزن و مرد در آکواریوم / نمایش بداهه / نادموسل / نشر نامیرا / ۱۳۷۸
- راحیل / نمایشنامه / ۱۳۷۷ / نشر جهاد دانشگاهی
- دخترک شب طولانی / نمایشنامه / ۱۳۷۸ / نشر جهاد دانشگاهی
- یک زرافه و نیم و خواب مارلین خوشگله / تل بیفوزاسین و مایکل دوگان / نشر نامیرا / ۱۳۷۹
- باغ وحش رویایی و هجده سال به بالا ممنوع / تل سبلوراستاین و فالکو / نشر نامیرا / ۱۳۷۹
- عشق زنان سنگی / منتخب اشعار گونرگراس / ترجمه: جیتا یثربی / ۱۳۷۹
- شاهزاده سرزمین عشق / منتخب اشعار و قطعات ادبی آنتوان دوست اگزوبری / ترجمه: جیتا یثربی / ۱۳۷۹
- رومنو پرنده است و ژولیت سنگ / یک شعر نمایشی - فدریکو گاربیا لورکا / ترجمه: جیتا یثربی / ۱۳۷۹
- شعبده و طلسم / نمایشنامه در یک پرده / نویسنده: جیتا یثربی / نشر نامیرا / ۱۳۸۰
- چشمان باز بسته / کرورز، کیدمن، کوپر یک (با همکاری سمیه نوزی) / نشر نامیرا / ۱۳۸۰
- سرخ سوزان / نمایشنامه / انتشارات نمایش / ۱۳۸۰
- میهمان سرزمین خواب / نمایشنامه / نشر دفتر جهاد دانشگاهی / ۱۳۸۰

نشر نامیرا منتشر کرده است:

عشق در زمان ما / سه قصه روان‌شناختی / شرلی جکسون و... / ترجمه و تحلیل:
جیستا یثربی / ۱۳۷۸

دو زن و دو مرد در آکواریوم / تجربه‌ای در تئاتر درمانی / نادموسل / ترجمه و تحلیل:
جیستا یثربی / ۱۳۷۹

قصه‌های جزیره / قصه زندگی سارا استلی و فیلیپیتی کینگ / لوسی ماد مونت‌گومری /
مترجمان: جیستا یثربی - نسیم سلطان‌زاده - شقایق فندهاری / جلد اول و دوم / ۱۳۷۹

عشق سوم / مجموعه مقالات تخصصی پیرامون مسائل کودکان و نوجوانان / با مقالاتی از
شرین نیادی - دکتر فاطمه قاسم‌زاده، دکتر نیوا دولت‌آبادی، دکتر زهرا معتمدی،
نوران میرهادی، عباس شادروان، جواد ذوالفقاری و... / ۱۳۷۹

یک زرافه و نیم و خواب مارلین خوشگله / نل سلوراستاین و مایکل دوگان /
ترجمه: جیستا یثربی / ۱۳۷۹

باغ وحش رویایی و هجده سال به بالا ممنوع / نل سلوراستاین و فالکو /
ترجمه: جیستا یثربی / ۱۳۷۹

عشق زنان سنگی / منتخب اشعار گوتترگراس / ترجمه: جیستا یثربی / ۱۳۷۹
شاهزاده سرزمین عشق / منتخب اشعار و قطعات ادبی آنتوان دوست اگزوپری /
ترجمه: جیستا یثربی / ۱۳۷۹

رومنو پرنده است و ژولیت سنگ / یک شعر نمایشی - فدریکو گارسیا لورکا /
ترجمه: جیستا یثربی / ۱۳۷۹

آبی کوچک عشق / گزیده اشعار عاشقانه جهان / ترجمه و انتخاب: جیستا یثربی / ۱۳۷۹
کروز، کیدمن، کوپریک در چشمان باز بسته / نگاهی به فیلم چشمان باز بسته و سایر آثار
کوپریک / نقدشناسی و نمادشناسی / ترجمه و گردآوری: جیستا یثربی و سبه نوری / ۱۳۸۰
ملکه قلبها و پری دریایی / به دو زبان فارسی و انگلیسی / نل سلوراستاین /
ترجمه: جیستا یثربی / ۱۳۷۹

شعبده و طلسم / نمایشنامه در یک پرده / برگزیده به عنوان بهترین نمایشنامه در جشنواره
بین‌المللی تئاتر فجر / نویسنده: جیستا یثربی / ۱۳۸۰

همه فرزندان خورشید / نمایشنامه ایرانی / شازمین مجیدی نژاد / ۱۳۷۹

نشر نامیرا از انتقادات، نظرات و پیشنهادات شما
دربارهٔ این کتاب و سایر موضوعات ادبی و هنری استقبال می‌کند.
لطفاً برای دریافت بروشور انتشارات و ارسال نقدها و نظرات خود
با صندوق پستی تهران - ۴۸۳۷-۱۴۱۵۵ مکاتبه نمایید.
از نقدها و نظرات شما در مجموعه‌های سالانهٔ انتشارات، استفاده
خواهد شد. پیشاپیش از توجه و همکاری شما سپاسگزاریم.

Hamlet
as told on the street

Shel Silverstein

Translated by:
Chista Yasrebi

Namira Press

آیا این پایان داستان یک شاهزاده است ؟
نه ... من داستان هملت را از ابتدا روایت می کنم
منتهی این بار
از زبان مردم کوچه و بازار ...
«شل سیلوراستاین»



شل سیلوراستاین شاعر لبخند و آزادی، این بار به سراغ قصه معروف «هملت»، شاهزاده دانمارکی می رود و از هملت شکسپیر با نگاهی نو آشنایی زدایی می کند و بدعتی متفاوت در روایت آن پدید می آورد. هر چند این بار نیز، طنز تند و انتقادی شاعر، نقاب از چهره های شناخته شده نمایشنامه هملت برمی دارد و لبه تیز تیغ حمله او، هیچیک از آدمهای این قصه را به حال خود رها نمی کند. این بار سخن گزنده و طنز نیشدار و انتقادی سیلوراستاین به سوی هملت، افسلیا،

کلادیوس، مادر هملت و حتی شیخ پدر هملت نشانه می رود سیلوراستاین در این آشفته بازار، که به صحنه نمایشی بدون کارگردان شبیه است، تصویری از جامعه ای سرشار از هرج و مرج و نظامی روبه انحطاط را ارائه می دهد که در آن اغتشاش حرف اول را می زند و هرکسی می خواهد، در موقعیتی دیگر قرار بگیرد. هملت سیلوراستاین تمثیلی از یک جامعه آشفته و گمراه است که در آن قانون تناسل بقا جای خود را به قوانین انسانی می دهد و هیچکس حتی شخص هملت از حمله طنز آلود سیلوراستاین در امان نیست. چرا که به قول سیلوراستاین: «این است عاقبت تمام کسانی که بیهوده می خواهند نسبت به خود بیگانه باشند و نقش از پیش تعیین شده ای را که جامعه به آنها تحمیل کرده است، بپذیرند». در آشفته بازار روایت سیلوراستاین، حتی روح پدر هملت نیز از گزند انتقاد شاعر در امان نیست. چرا که در اوج پوسیدگی و فساد به دنبال نابودی سرنوشت فرزند خویش است و در واقع می خواهد بار زندگی خود را به دوش پسرش بیندازد و با این کار او را نسبت به زندگی و هویت وجود خویش بیگانه می کند. هملت در این ماجرا به تمام معنا مصداق جمله معروف سیلوراستاین است. آنجا که می گوید: «بودن یا نبودن - مسئله لعنتی این است!» و سیلوراستاین این بار با نگاه سرشار از شوخ طبعی و صراحت کودکانه فساد درون جامعه هملت را آفتابی می کند. این داستانی برای بزرگترهاست و برای تمام کسانی که سیلوراستاین را دوست دارند ...



۸۹۰ تومان

شابک: ۹۶۴-۷۱۴۴-۲۱-۰
ISBN: 964-7144-21-0